



سعی می‌کند یادش بیاید که چند سال از شورش محمدخان گذشته است؛ از لشکرکشی قوای حکومتی به سرداری عباس میرزای قاجار و مرگ پرسوز برادر. حساب می‌کند اگر محمدخان از انتقام پدر چشم پوشانده بود، حالا چند ساله می‌شد. لب می‌جنباند و فاتحه می‌خواند و افسوس می‌خورد که سودای قدرت چه‌ها که نمی‌کند.



خاطره‌های خاک گرفته خاطر مهدی قلی‌خان را آسوده نمی‌گذارد. کلاه شب‌گردی را به سر می‌کشد و می‌آید در ایوان عمارت. چشم می‌کشد به حیاط که خالی و خلوت است و چشم می‌گرداند بر سرتاسر آبادی «ترت حیدریه» و حصار برج و بارویش.

چهره میهمان‌ها نشان می‌دهد هر کدامشان از جایی آمده‌اند؛ از جایی با کوه‌ها و تپه‌های سبز و باران‌های گاه و بی‌گاه؛ از جغرافیایی خشک با آفتابی داغ و بادهایی همیشگی؛ از کنار دریا؛ از دل کویر

«مهدی قلی‌خان قرایی» حالا دنیا را کهنه کرده است؛ کامل‌مردی است در آستانه پیری؛ با فوج خدم و حشم که شب و روز در اندرونی و بیرونی آمد و شد دارند.

خدمه اما حالا خانه را خلوت کرده‌اند و او تنها در سرسرای سلطانی قدم می‌زند. خاطره‌های دور، ناگهان امشب به سرش هجوم آورده‌اند. سال‌ها از مرگ پدرش «اسحاق خان قرایی» و برادرش «حسینعلی خان» می‌گذرد. «محمد ولی میرزا» حاکم خون‌ریز خراسان هم که آن‌ها را در ارگ مشهد به ناجوانمردی کشت و پیکر شرحه شرحه‌شان را در میدان ارگ انداخت، سال‌هاست که مرده و به کیفر آنچه از او سر زد، حالا لابد گرفتار است. سر می‌گرداند و پرده نقاشی را می‌بیند که به دیوار اتاق است، پایین‌تر از مقرنس‌های گچی. برادرش «محمدخان قرایی» لباس صاحب‌منصبی بر تن و شمشیر مرصع در دست ایستاده و با جبروت نگاهش می‌کند...